



ماجراجویی لیلا در شهر گمشده

by mohammad sadegh ahmad yazdi



لیلا با چشمان کنجکاو در یک جنگل انبوه از خواب بیدار شد. او به یاد نمی‌آورد که چگونه به آنجا آمده است، اما احساس می‌کرد که یک ماجراجویی در انتظارش است. خورشید از میان شاخ و برگ‌ها می‌درخشید، و پرندگان آواز می‌خواندند.



او در حالی که به دور و بر خود نگاه می‌کرد، یک مسیر پر از سنگ‌ریزه‌های رنگی را دید که به یک شهر دوردست منتهی می‌شد. کنجاوی او را به سمت خود می‌کشید و قدم‌هایش را به سمت آنجا هدایت می‌کرد. لیلا قدم به قدم به سمت شهر می‌رفت.



لیلا وارد شهر شد و با معماری عجیب و غریب و کوچه‌های پیچ
در پیچ روبرو شد. خانه‌ها از سنگ‌های براق ساخته شده بودند و
خیابان‌ها با گل‌های رنگارنگ پوشیده شده بودند. همه جا ساکت بود و
هیچ کس در شهر دیده نمی‌شد.



ناگهان، یک گربه سیاه با چشمانی درخشان از سایه‌ها بیرون آمد و به لایلا نزدیک شد. گربه با یک صدای مرموز گفت: «تو باید کلید را پیدا کنی تا بتوانی از این شهر خارج شوی.» گربه بعد از گفتن این حرف ناپدید شد.



لیلا با شجاعت به جستجوی کلید رفت. او از کوچه‌های تاریک عبور کرد، از کنار فواره‌های آب گذشت و از خانه‌های متروکه بازدید کرد. در نهایت، او کلید را در یک گلدان قدیمی در میدان اصلی شهر پیدا کرد.



لیلا کلید را برداشت و با خوشحالی آن را در یک درگاه مرموز
قرار داد. در باز شد و لیلا به دنیای واقعی بازگشت. او با یک لبخند
بزرگ به خانه بازگشت و به یاد آورد که هیچ وقت نباید از ترسیدن دست
بکشد.